



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دست بر زمین و کای محمد  
 روز جزا کسین عطا می محمد  
 هر دو سر بریده بر سر ای محمد  
 بود و بقا باشت در از بقای محمد  
 خلقت افلاک را بر ای محمد  
 جمله کواهند بر صفای محمد  
 بر شفا قامت رسای محمد  
 عاشق و مسته اق بر لقای محمد  
 هر که با این خود شنای محمد  
 تا که شود نعل کفش یای محمد  
 قدر محمد زار و صیای محمد  
 جان زهر فاجر سر و نای محمد

تا که در آن که خدای محمد  
 فرشته و روان و نور جنت فلان  
 عاجز و محتاج در بند و یقین بند  
 مهر و صبر و عشق و فرشتگان و علم بر  
 قصه لولا که بر آن جوان که بدانی  
 چو در عظیم صفای و ز سر ز سر  
 کر چه بی نارسا است خلقت امکان  
 داد با مکان شرف از آنکه خدا بود  
 عالم ایجاد و ز شب هر خوانند  
 بد در بهره هلال میشود از آن  
 عارف و کامل کسی بود که شناسد  
 نیست و فانی و فانی از نسپارد

ایضاً در حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

کیتی از عکس نشنستند نکار و سنا  
 حلت کاشن بر زمین را عنوان یاست  
 ابراهیم و صاهر طرف پی انکین است

وز کار از نکت زلفند کار سبزه  
 غمنا بلون از شقایق کشت سبزه

تکلم فی حق این بخت هم که این است  
 خاتم عالم تا کلام الله ماند که این است  
 مطلق و بی چون و چو بی کس و چون  
 از حق نیست رسوای تا با حق بی کس و چون  
 از زمین و آسمان و هر چه در میان  
 بود و نبود از او است و هر چه در میان



اوشقا عشق و هوا مطلق اولان خیر  
 هر که مداح تو شد یکر نمی باید بخیر  
 کدره سوتشکی در کینه العشر انشیر  
 کاندن این دشت بلاد زاله اهل معین  
 داشو او را معین آتلب لبین العابدین  
 لیکن او را ضعف بیچاره کون اندر  
 افسه بر فرزند لاله بند حسین از ظلم  
 پنجا اظلی شهر انز که قوتش کون  
 تکره لب تشنیک از معنی شام معین

کافر بی اگر در محبت سیکر می تواند  
 من مداح تو ام دیگر چه غم دارم بعالم  
 بر غم فرزند لاله بند حسین انشاء بکس  
 قاصبات نام از بیاری تنهایی او  
 بعد قتل تو جوانا چون نبودن باو یار  
 نیز بر کف همچو ام بر کسایر جو امتانها  
 یا محمد من جویم سرگذشت کریمه امرا  
 در زمین کریمه بر حسینت کاجنید  
 تشنه ای کشند آندریا فیض رحمت حق

**در مدح و مناقبت شاکو شرامیر لومین عالی مرتبت طالب**

چدی که میزند بجان هزار شعله از  
 بریز جایای می بیانات چک و منور

بریز ساقیام اهدام می بساغرا  
 چه از عی که نار طو سراز و کینه لنگرا

کدی جو بر بیاد تو هو بدت مکررا

باز ساز عشق ابرو نام و نیک را  
 اگر بچا ما زند فلک ز کینه بسنگرا

آلاتونیز مطربا بیار نامی چنک را  
 بیک تو اندام بیز لوج سیند زنگرا

بزن بجایوی ز هزار شعله از را

هزار خنجر بردم ز نغمه جواز کن  
 تو نیز ساقیا که زلفش تویش باز کن

بجاد دست مطربانوی عشق ساز کن  
 بیاد زلفانصم فشار ادر از کن

بیانات بیای می بویز بساغرا

کتاب هستی مرا ز هم و قیور قانده  
 خیال هستی اگر کم بستیم نسو کنده

بیار از آن میم که تا ججا عشق شو کنده  
 چه که ز هر دشکم از تصویر شعره کنده

چنانکه بخیبر کند مرا ز شو بچشرا

که شو عشق افکنم بر ز کار هر چه

از آنیم اگر دی بد بیاد اعدوی

کوشش و محبت و ایام او با  
 در شهر بغدادین چون زلف باو شده  
 از آن خطا شان بیخوشی از شعله  
 نظام بلند خود به برود و در شهر  
 زویرین جلیق تن بویشتن کون  
 مسیح و اهره نیشین او بچو اهره  
 هلاک شو کون کون نظام کون  
 کوشش و زلفانصم در کاشو کون  
 مان ز عقل و کوشش کون کون  
 کلا از تو عاقلان کون کون



نظام ممکنات از هر جهت منتظر	حلال باشد و روحی باشد است تمام
اثر آنکه در وجود او حلال است	
وجود ماست و بود طفیلی از وجود او	بقالبت روح ما و زبان نفسین خود
از آنکه هست بود ما بود هسته بود او	نمواند که عینا شده است از خود او
اگر که نیست اجابت از ممکن بر ترا	
علیتش در وجود علی است مثل بی مثل	علی مقتصد در دوم علی است همدار او
علی حالتی از خلل علی عاری از زوال	علی شاهد از علی است نور او نیز
که فریاد از او بود او است منظر	
زمام ملک خویش را پیش حق بدست او	چرا بنیاد چهره او لیا تمام پای بست او
یکی هماره و یکی مدام مست او	بهر صفت که خوانش بود مقام هست او
نظر بالا مکان نمایین مقابله	
نوشت کاتبان اول بقا عرش نام وی	بقدر سیمان تو نموانم مقام روح
تمام خویش جدا فتاده در سلام وی	پیمبران در روز جزع عرش ز جام روح
بجز کلامی و نشانه ایشان میسر	
بغزم رزم اگر علی سهند کینه گویند	عدو او هر که خود فغانیست ناله کند
بخشم اگر غمرا کند فضای کل شی گویند	بساطش کار را بیک اشاعه می کند
نه فخر او است گویم اگر گشت عمر عیتر	
چرا اینجوها فتاشو علی فینا ش میکند	قیامت را پیاشو علی پیا ش میکند
کرد دست او بود ولی خدا ش میکند	و ما صیبت از صیبت بر تو فاش میکند
که دستت کرد کار او عین او را	
عنا الخیار من بوده عشق او ز کف	با اختیار خویش تن دو اندم به طرف
کهوی بطور می کشد او را و گاه در نجف	چهره دست او بود زهی سعادتش
اگر چه در وطن بود که هست سو مثل	

من که نیست علی ای عجب و کلامی  
 هاشم بود در من و شایان فواید  
 چنانکه در زبان بدین پس او صدای  
 سر آید در لیلی که در زبان او صدای  
 هاشم را بنویس که سلم است ششم  
 ملقب تا فالت بگیند و در کلامی  
 بجز آنست هاشم در هیچی  
 گفتند که انداختند در آن  
 بکلم تو است او عیسی  
 بگویند از ظاهر کن برین بنویس  
 زین خط بیان که در تقییر از او  
 برده است











عزیز عاشورا مگر نشید اینها  
چامه شود در بند ماتم تا قیامت زین غما

خاله می یارید عشقون ابرو در آنکه  
زیر بانم قدی همچون کان کدر است

در مدح منقبت و کرامت علی مرتضی علیه السلام

چه شوز راه مجتهدان نظر بقیاسا کنی  
تین از حقیقی تو ای چن از بیخ تو و راه  
بشکوه طره خنیر بین که بهر چه تو شد  
بفاز پسته تبسمی بهار غنچه زکلی  
تو مراد من تو بجا من تو جاسون تو ممان  
نوشه من و کایتی تو مه منیر هدایتی  
نغم چران کنی برها و اگر کنی غمی منی  
نوشه منی شاه حکمت تو موی شاه  
تو چرا است بر یک نرمی بزنی که اگر نه  
تو بشو علم نوری تو ز انبیا هر برتری  
تو در باد و شنبی قد فکری شاه از هر  
تو صابر چه مصدرا تو جلوه چه طهر  
نزد چتر و علم فی قد از قد بعد زنی  
من اگر خدای ندانمت صغیر که چه خدایت  
تو تمیز صومین کاشی تو فیم و اندری  
شب و روز تو مدبری تو قدر تو موی  
بمخدا و فانی با خطاهد خوف و بواند  
روحها شوهر کربلا و فغانا چه در عالم  
ز جگر تو نوره حیدر شاه غم حسین بر او

که کوییا انظار کو سر تلبیث طلا کنی  
شکر ای لب تو حکایتی اگر شکر غنچه تو را کنی  
شب و روز تیره اینخیزین تو بد آن نور صبا  
نبسته من تکلی هم در درها تو درواخته  
چو صغیر کنی چه یابوری که او عطا کنی  
چه شو کنی بخانی نکوی بسو کد کنی  
که در بطن خویشی ها تو چه یونس منی  
که شو خنیر فیت تو قبول اگر در و فانی  
از لاله ابد هر نوره ز پر از صد بلا کنی  
تو غضنفری تو صفدی چه پیامر کنی  
شراز و جو تو صغیر صفا صفا تو صفا  
که هم اولی هم الخیر هم جاتو کار خدای کنی  
نعدا تو نقش و رقم ز بنای هر دو سکنی  
که اگر خدای بدانت تو بوی شوی ابا کنی  
که سعید را تو جزاده می سعید را تو جزا  
که مسالار تو کنی صبا صبا تو مسالار کنی  
که مباد رجای او غفلت تو تو ها کنی  
کدری بهر صغیر نینوا و بیانی نو نو کنی  
نخروش و مال تو شعرا شوش تمام کرب بلا

در مدح منقبت و کرامت ابی طالب علیه السلام

ما قبله ایستادگان تو منیا کنی  
منی در لاله شرف و کاشی تو منیا کنی  
افغانا ایستادگان تو منیا کنی  
تو بنیام ایستادگان تو منیا کنی  
مطلح جام و موی تو منیا کنی  
تو منیا کنی ایستادگان تو منیا کنی  
نخستین از ان شد ایستادگان تو منیا کنی  
بلا این عوایب از ان شد ایستادگان تو منیا کنی  
کینست و ز تو منیا کنی ایستادگان تو منیا کنی  
تادم با این عوایب از ان شد ایستادگان تو منیا کنی  
جان شادان از ان شد ایستادگان تو منیا کنی  
هان بیای از ان شد ایستادگان تو منیا کنی  
خود من خود من

با تمامه زین خود بندگان خود یکس عشق این  
 در هوا می کشی و بسا بساط در جاده می  
 خورد و چون انحراف شد از حق  
 یکفرد بر بود بر خفا صد غم در این سر  
 جان شکر می سازد از فدایندای باقی ابد  
 میتوان بجای نیست غم در مثل اگر هست  
 یا علی کن درم مقدره بجان من قوت مگر  
 یا علی مدد از تو میرسد تا ابدی یا علی مدد  
 ای حذر تو هر قدر ای خود تو ساز عد  
 خود گرفته من خدایم و من تو را خونسیر  
 من خدایم خود ندیده ام بر خدایان گزیده ام  
 که تو مکنی و تو ولی جوی شناسیت  
 مستبده شوی که تو با خدا و مستبده ای  
 ای غسلی با و غزای لاسا تو تو جا  
 ایجا از حق بیاعلی خطبه ها حق از تو منهد  
 قدر جانی نیست سر هر چه گویت بر آن  
 ای نور طومند از طفیل تو عالم اندکی  
 هم تو حاضر هم ناظری تو امری هم تو امری  
 هم قادر هم قاهر هم تو امری هم تو فاعلی  
 هم تو کعبه تو قبله هم تو فی صفا هم تو مروه  
 هم بلوی با جله سر هم با بنیا جله سر  
 در جاده در لای میزد حق تو و من  
 عمر عید با هم یلی بر جاده با تو با علی  
 من نکرده ام شایر شاعر هم من یا که افغانا

می باغی با او و جان نامکش و خود خور  
 تا که از کم خود بجز نام نام کم من شایر  
 هر می از آن آمد اهل هر غم از این گشت  
 تا ابد تو میرسد و طایفه می مقدری  
 هر یک کند یا رنشی بر جگر کند خنجر  
 زانکه در کانیست معبر فری تن یا که کفر  
 کز آن که مرانیت تا ابد جز تو حاضر تو نام  
 ای هم گدازیش کم داد در حق حکم داری  
 من زاهد من دینم عا تو را خود تو داری  
 یا قبول کن آنچه دیدم یا بدن مرا چشم  
 کس اندر من چیزی هر چه خواست من از تو  
 حق نیست و مستبده با خود ایراد تو ظاهر  
 ای حق تو خلق ندیدم از خدایت جمله صفا  
 از مقام خود کن تنزلی تا تو را کند غم سیر  
 هم فلک تو را کرده قبری هم فلک تو را کرده چاک  
 جز تو خود حق مسلکی هم ناظر هم منظری  
 هم تعالی هم تو فاعلی هم صادر هم تو مصدر  
 هم تو باطنی هم تو ظاهر هم تو اولی هم تو آخری  
 هم تو حوری هم تو زهر هم تو منام تو شعر  
 هم خدایز این منظر هم سولیا یا و باوی  
 مرجان از آن قتل مرجی ازین از آن قبح خبر  
 جوشش بر کمر چانه مغر بر سر کرمی  
 بر سر هشت چاره و شاعر من شایر

در تمامه زین خود بندگان خود یکس عشق این  
 در هوا می کشی و بسا بساط در جاده می  
 خورد و چون انحراف شد از حق  
 یکفرد بر بود بر خفا صد غم در این سر  
 جان شکر می سازد از فدایندای باقی ابد  
 میتوان بجای نیست غم در مثل اگر هست  
 یا علی کن درم مقدره بجان من قوت مگر  
 یا علی مدد از تو میرسد تا ابدی یا علی مدد  
 ای حذر تو هر قدر ای خود تو ساز عد  
 خود گرفته من خدایم و من تو را خونسیر  
 من خدایم خود ندیده ام بر خدایان گزیده ام  
 که تو مکنی و تو ولی جوی شناسیت  
 مستبده شوی که تو با خدا و مستبده ای  
 ای غسلی با و غزای لاسا تو تو جا  
 ایجا از حق بیاعلی خطبه ها حق از تو منهد  
 قدر جانی نیست سر هر چه گویت بر آن  
 ای نور طومند از طفیل تو عالم اندکی  
 هم تو حاضر هم ناظری تو امری هم تو امری  
 هم قادر هم قاهر هم تو امری هم تو فاعلی  
 هم تو کعبه تو قبله هم تو فی صفا هم تو مروه  
 هم بلوی با جله سر هم با بنیا جله سر  
 در جاده در لای میزد حق تو و من  
 عمر عید با هم یلی بر جاده با تو با علی  
 من نکرده ام شایر شاعر هم من یا که افغانا

المسته



ما یوم و صیغی چه باینجا و چه محشر	این واسطه که نیست قبول در داور
ایحال بفرق من و ای برای سلام	
از کشته اگر چاره این غم ننماید	مشکل کسی این عقده مشکل بکشد
مابد زیدان غیر بدی هیچ نیاید	او هر کند احسان و باحسان بفراید
ز انروی که روشنی بخراصا نشویم	
ایجان جهان جهان باد فدایت	جان دل ما هست ز خیر و ولایت
شد پیر و فانی بره مهر و وفایت	با جرم و گناه آمد بر در سربایت
کز عفو کشتی زره و از بر همه اتمام	
هر چند که ما صاحب جرمیم و جنایت	اما کرم وجود تو را نیست نهایت
از طلبدنی از تو مهر لطف و عنایت	در هر جزا باز دو صد گونه رعایت
پایست بما تا رسد اکرام با تمام	

فردی منقبت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

اید که منزه از آتش بر کن از این خاکدان	غیر تو بر روی دیگر هر چه باشد خاکدان
از خودی یکدم مجرد شوی هستی و نشانی	بگذر از خود یک زمان که به نشانی و نشانی
بوشاشی در بر آنان که خود از نفی خویش	بوی نشان از دیده با چشم حقیقت است
کر توفی در قید هستی نسبتی از راه دل	و هر توفی در بند تن محرومی از اسیران
و سر اسیر شو از خود پرستی و سر شو	تا در غنای جامیان دیده کان چون کامران
کر بقا خواهی فنا باید شد اندر حسن دوست	کامین فنا باشد بقای به ملک جاودان
تا یکی در فکر جاه و بالله اینجا هست	چند اندر قید و ونانی برای این دوزان
نایب جاهت دو مقسومند از و نایب	بوسبب خود را چه انداز می بویج انداختا
لذت در ترک لذت هست کان ناید بو	ترک این لذت کن چندان برای امتحان
از خودم عزت دنیا سر از دست	چشم بکشا سر بر از آخر از خواب گران
رحت نایاب باطل را چه صیغی و عیبت	بالله این نایب است که نیست در عالم نشانی

است بخت نیاید از تو در دوزخ و در بهشت  
 هست بخیال و به خیال اینها و اینها  
 در هر دو ایاب که یکدیگر در هر دو  
 سال دنیا ما را که یکدیگر در هر دو  
 بجا او چای است شکر و شکر  
 خود را با از یکدیگر در هر دو  
 عاقبت عمرت توفیق خواهی شد  
 خود را با از یکدیگر در هر دو  
 از سخاوت











منتهی است در لغت و ظاهر حجاب امیر المؤمنین علی

ساقی بر نیز باده سراهی باغرا  
 زان باده که خورم از ان باده جبهه نبل  
 زان باده که آدم از ان توبه اش قبول  
 زان باده که قطره اش روی بجام ریخت  
 زان باده که موسی خمران ز جبره  
 زان باده که عیسی مریم خورم از ان  
 مور از خورم در شویچه سلیمان است  
 ساقی بد چنان چنانه سبوسو  
 بی پرده باده ریزه باغرا در ما  
 از باده کن حدیث حکایت بنجاد  
 این باده چیسته دانی یا سازش بیبا  
 این باده هست مقصد مقصود اولیا  
 این باده هست مطالب منظور مصطفی  
 مقصود من ز باده بود حب مرتضی  
 هر که بشنود که عید عدیرم است تم  
 از زور باده پرده بر افکن ز رخ نقاب  
 اندر رخد بر رخ خیر اندر ذکر کار  
 البته باید ایندم حق را کنی عیاش  
 هر چه زوی بگویی که خورم مرحق  
 مرتکب کیرت بد الله و کو خلق  
 بر کوی یا کالب از صولت هر چه  
 بر کوی بو منان هر شاد کند ناز

هو شعده زان بجهانم و هو در اول از ما  
 تا شد امین و حی نجد او ند اکبر  
 زان باده که نوح شد از نوح بشقرا  
 کلشن نمود از سر بر پوسر از سما  
 در دست او عصا شد قتل امیر  
 ستان شده عساکر شید انور  
 سازد تمام ملک جهان ترا مستور  
 زان باده مغازه باهنگ مغرور  
 هی ده بیاد دوست پیانی مکرر  
 هی کن دماغ مجلیان را معطر  
 کز دل و در قهر پرده هوش از سر  
 این باده هست در خور سلمان از در  
 این باده هست شرب دمام بهمیدر  
 شر خدا علی اسد الله حیدر  
 خم خم بیار باده نخواهم ساغر  
 تا پرده افکنم ز بار از مستر  
 بر مصطفی که ای بهر خلق مهتر  
 یعنی کنی علی را بر خلق ظاهر  
 میباشد از جهاز شتر ساسنبل  
 کاین بر شالست میدو سرور  
 بنای بر عالم فرغ غصن فرا  
 بر کوی عیاد و چشم خود بد اختر

بگویم انجمن جان که کمال کافرا و عوشت  
 کرد در نسیم کسب بر اهل شکر  
 با خنقل از غنچه عید و شوق  
 شکر ز نغمه سر نظر لفظ کل  
 کسب عوفا و انجمن عوفا  
 کسب عوفا و انجمن عوفا  
 کسب عوفا و انجمن عوفا







جانفدای لعل چای بخت که کشتی خاکی  
شوریدار تو شیرین خلتانیم پای ملک  
در میان دریا و نوح و حشر و صراط  
تا همی مانند از قار با بعد از امان  
باغ عمر و شهنانه ترا نباشد جز خندان

بر سر هر یون کافر بوقت احتضار  
زا نظر ملک ما مریم اینک زیند  
هر کجا باشد بیدار تو ایم امید  
تا همی که بنداید از سر پیمان ایار  
باغ عیش و مستانه ترا نباشد جز خندان

مدح و بیعتی که کوثر علی بن ابیطالب علیه السلام

ساقی بوصف لعل تو نامینیم در  
زبان باده که در غم و حدت بودم  
بر شورش زار که بچکد سنبل او  
ضحی الی اگر خوش چهره نو شیران شود  
چون بو طیب بی پایه این باده پی بر  
این باده را ندانم مانی که نام چیست  
گر با خبر نه تو می سازش بیبا  
هشدار جان فدای لب باده نوش تو  
تعبیر از آن بنفس ولایت نموده اند  
یعنی اگر نبود می این باده در میان  
ساقی بده چانه چانه سیوسبو  
که میکند عنایت و زان باده مید  
تا جرعه بنوشم در عین پیروی  
گویم که ای وجود تو سرایه وجود  
نظم سپهر و مهره و عرش کائنات  
ای مایه جلال که در پیش رویت  
از شرق طبع من زده سر مطلع رگر

ما از برین باده پریمانه در صدم  
بر جان زیند شراب و ز خاطر بر  
جغد از خوشی های شوخی یار  
غنائک اگر بنوشد فارغ شو ز غم  
تبت یداش پای بریم نشانی  
یا آنکه همچو زلف خود اشفته  
تا غنچه لبش شود از شوق مست  
هشدار دل فدای آن زلف خم بجم  
چرا این بناهای که خوانده اند  
بودیم تا ابد هر در ظلمت عدم  
از آن می مغانه با و از زیر و بم  
پر کن جام و مسطوقی نه ز جام  
در مذک جان بخند جانان زخم تذک  
ای باعث تمامی اشیا ز پیش و کمر  
اینها هر بجز که تو کردی استغفر  
پشت سپهر از پی تعظیم کشته خم  
چون قرص قرص قتاب بدین نیکو

اینکه چون تو نام از آن کس  
هرگز در حدت و وجود تو با قدم  
تا به نام بی بیعتی که گفتند اینک  
صفتی خلدشکل بجهتانی تو شو  
کس که بر زیند بر صفتش از آن کس  
غیر از نفس و شوخی تو بودی  
چنانکه در حدت زیند از آن کس  
کس که از علم غیر تو اندر جهان قدم  
ای که در کوه و دریا و اهری  
کس که در کوه و دریا و اهری  
کس که در کوه و دریا و اهری  
کس که در کوه و دریا و اهری

بسیخبران بچیل تو د ارنه اعتصام  
 چون کاتنه، ازل هم صبح بر گرفت  
 که خوانمت خدا نه خدا منور جدا  
 ای شیر کرد کار که در عهد سدل تو  
 در کشت کار نزار تو زین کشتگان  
 زانو سده است تبغت بسکل لا  
 کار و نس که بخیر که تو کترین علامه  
 دست دست عروه حبت تو یا علی  
 شاهان و طای از تو نخواهد بغیر تو  
 ما و ای دوستان تو در هر وقت النعم  
 ای شیر کرد کار بدین شوکت جلال  
 آتش زدنند یکسره بر خیمه ایشان  
 بردند بجز از سر یلب مکر نبو  
 این دختران که عترت یاک بپسند  
 دستم زن بعلقه در و انزه مشق

کر و بیان بایل نو دستند معتم  
 دیباچه وجود بنام تو نزد رقم  
 هستی نبی نه بلکه و ابراهیم ابن عم  
 باز از جام و شیر زاهو نموده دم  
 چیزی ریگری و بد جز شاخه رقم  
 زانفی تر سازند با بیکر دم  
 جمید هم بد که تو کترین خدم  
 وزی که عروه ها هر که ندم معصم  
 چیزی یادگر از آنکه تو فی سابع النعم  
 شواهی شهدا تو فی النار والظلم  
 بود کجا که رفتن بر اولاد این ستم  
 مرغی ندانست هیچکس در جهت حرم  
 ناموس حق ز عترت شاه ذوالکرم  
 یا اشته برهنه بین با هزار غم  
 میکن بشاخیر شاه ایشاه مهمل

**مدح منقبت و کرامت و شایسته و صلوات الله علیه**

سقاك الله ای ساقی نیک محضر  
 چه می زان می کاورد نور در دل  
 ازان می که سلمان ازان شد سدل  
 بکن بخود و مستم انسان که هر کن  
 نماند مرا هیچ امید و بی می  
 بیخای چندان تو بر یار مستان  
 کزان اب و وزان بنویم عصیان

بد می چرمی زان می روح پرور  
 چه زان می کافکند شور بر سر  
 ازان می که ایمان ازان یافت بو  
 نکر دم خبر از نرا شوب محشر  
 که حاد بر بهتم بود یاد از سر  
 ازان اب سوزان و زان آتش سر  
 وزان آتش تر بسوزیم کیغس

دعا بکن سلفی هستیم با  
 ازان می که ازل اول بود عید  
 علی و علی صبیح فیض نبی و ان  
 علی خلد صحنه یاک بهیج  
 علی آری دل دل برن جو کمان  
 علی صاحب ذوالفقار و یک  
 علی انکه لاهور زبان راست شد  
 علی انکه با سوتیان راست رهبر  
 علی مظهر قدرت حق سبحان  
 علی منور با زوی شمس بجیب  
 علی فاعل بچشم امن اسر  
 بود که چشمش تو را عشق  
 مصلحتی



بر ازنده خلعت امثالی  
 بزور ید الهی ان شیر نریزید  
 که کرده ست خود سو بالافشاندی  
 الا ای امین جداوند اکبر  
 قوتی بر هر خلق عالم مقدم  
 صفات الهی هر در تو صد غم  
 تویی علت غائی افرینش  
 غرض ذات پاک تو از ما سو الله  
 بدریای علم خدا ناخدائی  
 تویی باب ابواب علم لدنی  
 قضا و قدر در چه رضایت بکسیست  
 تویی آنکه در بدو ایجاد عالم  
 ز تیغ کجاست راست شد مراتب  
 ز تو تو یکشتمه هر هشت جنت  
 ز جود تو یک قطر هر هفت دریا  
 نه افلاک سرگشته بر کرد کوبت  
 بحکم تو کردند این هفت ابا  
 ز مهر ز قهر تو ایماه کردون  
 که از قصر جاه تو سنگی بغلطد  
 بعشق و تولای تو کوه و دریا  
 وفائی سگ استان تو خواهد  
 در آن استغنی که جبریل خادم  
 امیر اکبر عالم خبیرا

امام بحق زیب شراب منبر  
 چنان کند در هر زبان و خیر  
 نشاندهی مرا بخص من قیر و زاده  
 ره و کخدارا وصی و پیر ادر  
 قدم با حدیث تو بوده است شمس  
 جلال خدائی هر در تو مضمون  
 بود افرینش طفیل تو یکسر  
 غرض ما سو الله و ذات تو جوهر  
 به نه فلک افلاک هستی تو لنگر  
 نبی شهر علم و توان شهر ادر  
 نباشد مصور ز کرد و مقدر  
 بدست تو شد خالک آدم مختار  
 و نران بیدق کفر آمد نکون سر  
 بوصف تو یکتا ایت این چار ختر  
 ز نور تو یک ذره این هفت اختر  
 بگردند مانند کوهی محقر  
 با مر تو باشند این چار مادر  
 که هست فریه که هست لآخر  
 ز حل را پس از قرنها بشکند سر  
 یکی پای بر کل یکی شور بر سر  
 که در استان تو بایستند نه شتر  
 در آن استغنی که میکال چاکر  
 بهر چیز هستی تو دانا و هر چه

تویی غائب کون غایب عالم  
 حسین تو مغلوب قوم غنیمت  
 خبر داری ایشاه از نور عینت  
 حسین ان شهید بچون غم کیم  
 کرب نشکر کنند او انجمن  
 مخواهر بر بود او زهر کارد  
 و کس خواهد داشت در خیل عدلی  
 اسیر پستان گرفتار مضطر  
 ز بیچارگی شد در خیل مخالف  
 تو او را کسی شد معین ز باوس  
 عین ز قتل سلطان دین شومین  
 که تو چه کردی انلعین با نین  
 ای شهنشاه



نرو افسرخنیا م سرم واد افکند  
کشید از سر پرده بپرون ز فانی

زبان اندر از سر طفلان دراز  
که بود فد ماموس پالک همسر

منقبت لای منقیای پیسوا اهل ایمان علی ابی طالب علیه السلام

بازم اید عشق را راضی بر حلقه جو  
با وجود اشکای خویشا بیکانه کردم  
گفتند هر که نگرددستم تو خود کردی فراموش  
عذرها او در عشق عذر کشد از من بیز  
ز او بجز تفسیح خاکساری و تواضع  
هر چه کفتم من مدم عشقم از اهل دمشق  
گفتمش پیر خرم عشق را باید جوانی  
هر چه کردم عجز و زاری المماس بیقرار  
گفت بکن ز این بیخها بکن از این کوفنها  
گفتمش من قابل و لایق نیم این مو هب ترا  
عرصه بر من تنگ شد احوال را از حساب او  
تاخت ملک بود منصف نه هستی و بودم  
فارغم کرد ازین ما از غم دنیا و عقبی  
گفتمش ای عشق و الامر جبالا و سه لا  
که چه هستی اصل نا کامی لیکن باشد از تو  
افزین او عشق مقبل افت غم راجه بدل  
از تو بر یکین چهره کل شر تو شیدا جان  
پیر تو اندازی ای عشق کمر پوشه زار  
قره رده سبابتد پلتوام ای عشق جانان  
مرزاد خردین را کبر نمود دستگیری

تا ز و پیش در کشود بر کفتم تنگ در هر  
گفتمش که کرده راه ای بهر راهی تو هر  
عهد پیشین او کردی خود شیر جبران و  
بجز ها و کلا بر کردم می نکرد او هیچ باور  
هر چه از تو تر من میشدش تو فرزند  
گفتی نمی دانمت هستی وفای ز هرل شو شتر  
گفت می ارم نشاط تو جو این ارم از سر  
کای بخر من تا تو از اینز ما بکن از تو  
تا بکن ز این ما و منها می کنی جانوا مکدر  
گفت این بجز قبول او ندارد شرط دیگر  
او بسا شیر غران من چه موندت کاغر  
بر فلان افراخت دردم بر دم افروخت  
کرد جانم را مصفا شد قلم را ستود  
ای از هر چیز احوالی تو از هر چیز برتر  
عیشها یکجا امهت کما هو ای کسر منبیر  
از تو اسل هر چه مشکل و غم تو سبب  
و تو مشکین جعد سبیل ز تو بر یکین لف  
بر دم دران شوره زار انشا اله نسرین و  
ساغر دل خالی پر چشم بختکید و تو  
داد الفت اندرین پیر میان ما و دلبر

بازم اید عشق را راضی بر حلقه جو  
با وجود اشکای خویشا بیکانه کردم  
گفتند هر که نگرددستم تو خود کردی فراموش  
عذرها او در عشق عذر کشد از من بیز  
ز او بجز تفسیح خاکساری و تواضع  
هر چه کفتم من مدم عشقم از اهل دمشق  
گفتمش پیر خرم عشق را باید جوانی  
هر چه کردم عجز و زاری المماس بیقرار  
گفت بکن ز این بیخها بکن از این کوفنها  
گفتمش من قابل و لایق نیم این مو هب ترا  
عرصه بر من تنگ شد احوال را از حساب او  
تاخت ملک بود منصف نه هستی و بودم  
فارغم کرد ازین ما از غم دنیا و عقبی  
گفتمش ای عشق و الامر جبالا و سه لا  
که چه هستی اصل نا کامی لیکن باشد از تو  
افزین او عشق مقبل افت غم راجه بدل  
از تو بر یکین چهره کل شر تو شیدا جان  
پیر تو اندازی ای عشق کمر پوشه زار  
قره رده سبابتد پلتوام ای عشق جانان  
مرزاد خردین را کبر نمود دستگیری



هر بالایم بر سر آید یکسر از او بماند  
یا علی این بیگم با تدرغهای نهانی  
دارم امیدت تا از تو در دنیا و عقبی

کیم اینجا بگذرد چون بگذرد زدی  
هیچیک ز آنها نباشد تو نه با مستر  
لطف احسان خود اعطای بیگم مکر

بصورت کبریا که در این عالم است  
لایق منتبت کبریا و خیر از او است

دختر طبع این چنین شد بگوهر او  
دختر این چنین تمیل که هست هار تا ابد  
او را از کجا و کی ما در هر این چنین  
پیر که خدایش بر کنیز از همه بزرگتر  
حق چه ندیدیم تا در هر ممکن است  
چون که بخواند مستر ملک فخر کنند باید  
پایه قدر جاهش از خواست کسی بماند  
ذوق و فاقه او است بفرحان و این  
بهر طلوع اینچنین استک غناش باید  
اه از آدمی که او روی بمحشر آورد  
لذت و عشرت کبریا در عینه مجسم آید  
فاله و احسین از او سر برانچو بماند  
مادر اکبرش در موی کفایان  
در هر چه است نور سرش فمستی دگر  
شسته با سون جهان است از آن  
تفاوت بود عسرا و مستدر کف لو  
نایاب اگر تو بود در هر چه بماند  
عسری و غیره بماند که در هر چه

هر تنه او در جنت در مندر به بر آورد  
نادر در رنگار ایگاش که در خست آورد  
فاطمه که مطهر قدرت د او را آورد  
جاریه و کنیز او مسامحه و هاجر آورد  
لازم و ذوالامدش جلالت حیر آورد  
بوالبشر از بناج سلمان و ابان آورد  
حامل عشرت عرشا با مبر آورد  
مرفی کون صحنه معدن شکر آورد  
اختراع من زب و طلوع در بگر آورد  
دامت و شوهر بد خویش بر خو تر آورد  
و قدر از تو س که او بر کف تو سر آورد  
کو بر تمام اهرا در تر و غادر بگر آورد  
المر و ابان ساهی بر صفت محشر آورد  
چون ز جنان بید سر قامت اکبر آورد  
کامل غرقه خون آن جبهه معبر آورد  
سید و شرکون چه عیاش لا و بر آورد  
بسته کیم سر را در طر زانز آورد  
از اثره غمناحس چه راه نور آورد

سار صبح اگر نماند با تو  
نبا از یاد کونین از حد بیخشی  
تخلت تنه من از حد بیخشی  
بسی در سنا بماند ز ارف از تو  
نبا بر روح القدس جویم از تو  
عقل من از عقل بایدا از تو  
بگو ای کبریا که عشق تو بماند  
بگو عقل با تو است ای کبریا  
که کس عشق نبود در لیل و نهار  
نشانید که با ای اندام من رویم  
نشانید که با ای اندام من رویم  
نشانید که با ای اندام من رویم

در دنیا و عقبی

بهر آل عبا خویش رسا ز کن  
 نزال عبا فیض ریگ بر بگیر  
 که بی راهه کوهش باهه  
 پد رسده مرا وارد اند رسرا  
 مرا ضعف سستی است اندر  
 مباد او با پناهت خدا  
 بیا و مرا آن یمانی کسا  
 بپوشان مرا ز بر این طبلسان  
 که بی پرده ترا این پرده آید بدست  
 خدای خود بر زمین و فرمان  
 بملاک و ملاک تر فراری کند  
 رخ چون درخشانده دیدش  
 که بدر درخشانده اش بنده بود  
 و کز نرمله بد در اچیت قدس  
 بود آن هم از عکس روی بلال  
 سلای بداد و جوانی شنید  
 که آن بو بود بوی خیر الانام  
 نکو برده بوی جانان من  
 بخواب خود آسوده باشد بسا  
 در آن شد سو سو سر آنس و جان  
 بود تا کنم در برت من مقام  
 بیای مرا مایه بهر امید  
 حسینم روان همچو قرص قرص

وفائی دی قصه آغاز کن  
 وفائی وفاداری از سر بگیر  
 حدیثی است از حضرت فاطمه  
 بگفتا که یک روزی از هر روزها  
 بفرمود کی رخت را بپند من  
 بگفتم پدر ضعف سستی تو را  
 بفرمود کی رخت با وفا  
 یمانی کسا را بیار این زمان  
 که ستری نهان در پس پرده هست  
 هر خواهد از پرده سانه عیان  
 بنود خواهد او عشق بازمی کند  
 نظر کردش چو پوشیدش  
 چنان رویش از نور خشنده بود  
 برای مثل گفته شد ماه بدر  
 بپاهی بود یکشب او را کمال  
 پس آنکه حسن پورم از سر رسید  
 رسد گفت بوی مرا بر مشام  
 بگفتم که ای میوه جان من  
 بود جد پاکت بزیر کسا  
 پس آنکه حسن همچو روح روان  
 بگفتاز من بر تو ای جد سلام  
 بگفتش بر آفت رسول مجید  
 نشد انقدر که کند آمد ز در

چنین گفت بعد از آنکه  
 در آید بر او چون جلد بر شکر  
 مگر جلد پاکه رسول خدا  
 ز مهر اندر انجیا نوحه شکر  
 بگفتم تو را بعد از رسول امین  
 کسا با حسن هر دو بین  
 نیز بر آنکه دیو کسافت شاه  
 بگفتم کسافت سلامی بداد  
 ز غور تو او در عالم دیدید  
 بگفت آنکه ازین تو ای کبریا  
 بود تا که اجم بر پیش تو مان  
 ز قرین شوم تا ابد سر خزان  
 بگفتش تو من من تو ای مایه  
 هر جا از آن آمد من درین دنیا

بیا ای مرا مایه افتخار  
 تو خود مایه افتخار منی  
 تویی مظهر و مظهر عشق حق  
 بیا ای شهیدی که اندر جزا  
 نبی یا حسین بود اندر سخن  
 بفرخت پیمبر بداد او سلام  
 که آن بو بود بوی ابن عم  
 مگر این عم در اینجاستی  
 بگفتم بلی آنکه دل بند تو است  
 بسوی کسان شه لافتی  
 بعین خدا دیده عین خدا  
 بچشم خدا دید نور انزل  
 چه روی خود اندر سه مرات دید  
 بگفت اسلام ای رسول امین  
 سلام و تحیات بپس ز حد  
 پیمبر جواب سلامش بداد  
 چو با عقل کل عشق کل شد قرین  
 پس آن عقل کل مایه هر جود  
 که ای آنکه بر سر تویی تاج من  
 دو معراج بودم ز جان افرین  
 یکی در سها باد و صد و اومه  
 یکی در شب و دیگری روز بود  
 ولی شب کجا میرسد پای روز

بتو تا قیامت من امید و اسر  
 بهر دو سرا اعتبار منی  
 بکار تو کس را نباشد سبق  
 جزائی نباشد تو را جز خدا  
 که ناکه در آمد ز در بواحسن  
 بگفتا که بوی رسد در مشام  
 نزل میزد آید هزاران غم  
 که خاک سرا عطر پیراستی  
 بزیر کما باد و فرزند تو است  
 نظر کرد و دید او بچشم خدا  
 تجلی نموده است اندر سه جا  
 تجلی نمود ما است در سه محل  
 خدا را حقیقت در آیات دید  
 زمین یعنی از مالک هوم دین  
 زمین بر تو یعنی زحمت صمد  
 بی اذنش اغوش جان بر کشاد  
 نمود افرین عقل عشق افرین  
 سخن با علی از علی میسر د  
 تو مقصود من از دو معراج من  
 یکی در سها دیگری در زمین  
 یکی در زمین خوانه تا طبعه  
 که انروز و شب هر دو فرزند بود  
 که شب تیر و روز تیر شد و لغز و

حرام از ای انبیا و ای قواست  
 که تو صیغین من جنت کبریا  
 نظر کن که سوی کسا خا طبعه  
 بزیر کسا دید یاران همه  
 بگو کسا شاد و خوشترند و خفت  
 سخن شوی باب و در فرزند و خفت  
 بگفت اسلام و سر سیدش بپای  
 گفت از آن دین رخصت شایسته  
 بزیر کسا رفت چون فاطمه  
 فتاد اندر با فلاکیان همه  
 ز بانوی حق چون عاتق شایسته  
 خدا را خدا و شایسته اندام با کام

عدد و و کش حسن جانان بود  
 خدا بین نه بیند بزیر کسا  
 خدا خود منزه بود از عدد  
 خدا اگر بود جاو مکان  
 خدا که منزه نبود می ز جای  
 پس آمد ندائی بصوت علی  
 ندانم من آیا ز تحت کسا  
 که ای ساکنان سموات من  
 نگر دم من این خلق نه اسما  
 نه گوه و نه حجر او نه بذر و بجز  
 نه عرش نه کرسی نه لوح و قلم  
 مگر از پی حجب این پنج تن  
 پس آنکه امین خدا جبرئیل  
 کیامتک آیا بزیر کسا  
 جواب آمد از مصدق عز و شاک  
 که زهر است با باب باشوئی او  
 که این پنج مارا نبود ندیار  
 نمیجو بود نه افلاک را  
 چه جبرئیل واقف شد از سر  
 که یارب چه باشد که این بینوا  
 دهی اذم از فضل وجود و کرم  
 باعزاز و لجلال این پنج تن  
 بفرمودش ایند بر و سوشان

کسار و کش آن عدد و ان بود  
 کسی را بجز همه یعنی خدا  
 ولی این عدد واحد است احد  
 نهان بود در زیر ان طلیشان  
 همی کفتمی شد بزیر کسای  
 بصوت علی بود و صوت جلی  
 بر آمد ندا یا ز فوق سما  
 بذات صفات و به آیات من  
 نه خلق زمین و نه خلق زما  
 نه خلق سپهر و نه شمس و قمر  
 نه ایجاد هستی زمناک عدم  
 که هستند مطلوب محبوب من  
 بگفتا که ای کردگار جلیل  
 که بر ما سوا ایند میسر و کیا  
 بجز بای کای جبرئیل بدان  
 اباهر و در نزد دل جوی او  
 نه شش بود نه هفت نه نه نه چا  
 نه بود تو و خیل املاک را  
 بنوا طر خلیدش مرا این از سر  
 نوا یابد از قرب او که کسا  
 دل پر نراند و شاد او  
 که سازی مرا ساد من بچمن  
 ولی خود سویشان و نشان

که از ما نباشد نشان تو که  
 تو از ما نشانی بهیچ وجه  
 که تا سوی ایشان نشانی او  
 که از ما نباشد رای و تدبیر  
 که از ما نباشد نظیر کسی  
 که از ما نباشد نشان  
 که از ما نباشد هیچ چیز  
 که از ما نباشد بیایک سبب  
 که از ما نباشد هیچ سخن سازش  
 که از ما نباشد هیچ سوز از نام  
 که از ما نباشد هیچ غم از ان سلام

که ما را خدای بی‌کام از شما احسان  
 از خلق مه و مهر و عرش بلند  
 رسید و رسانید بعد از سلام  
 سری از چه اذن برخالد سود  
 گرفت اذن و شد در کساجه شیل  
 خدای که میجست در لامکان  
 بیالید بر خود ز شوق و شغف  
 پس آنکه خداوند این نه قیاب  
 پسر سید از پادشاه رُسل  
 بنزد خداوند این انجمن  
 پس آنکه بگفت آن رسول مجید  
 بچقی که حقیق سرا از انزل  
 مراداد بر ما سوی سروری  
 بهر محفلی باشد این گفتگو  
 سیغفار کو بان ملایک هم  
 زبان خدا پس سرود این سخن  
 رسول خدا بار دیگر بگفت  
 بهر جا شود ذکر ایماجر  
 بیز می که این بزم یاد آورند  
 بیز می که این بزم آید سخن  
 ذکر باره گفت آن زبان خدا  
 بهر دو سرا شده از حق رسید  
 حدیثی بیاد آمدیم صومر نالک

ازل تا ابد بود و ام از شما است  
 تو ما را غرض ای شاه ارجمند  
 پیام خدا پس طلب کرد حکام  
 ز بونقی و پستی و پوزش نمود  
 بهر یک گوشه پنهان چه عبد ذلیل  
 عیان دید در زیر آن طبلنا  
 چه از قرب حق یافت عز و شرف  
 علی ولی لایق این خطاب  
 که این انجن را چه باشد نزل  
 چه قدر راست ای پادشاه زمین  
 بحق کسی کا و مرا بر کزید  
 بیاد اصطفا تا اید بی نزل  
 نبوت بمن داد و پیغمبری  
 شود رحمت حق در انجمن  
 بیز می که دارند این همه  
 که خود دستکارند یاران من  
 در این سخن را دیگر باسفت  
 ز حق هست هر حاجت انجمن  
 دل پُر نراند و شاد او پرند  
 بیاند مراد و مانند جز آن  
 که ما دستکاریم و یاران ما  
 که هستیم ما دستکار سعید  
 ز کرب بلا و انزان جان پالت

بیاد آمدیم قصه جان کنان  
 ز سلطان دین خاص این کس  
 چه در کربلا شد و او کار تنان  
 ز بیاد از قوم بی نام و نشان  
 بیگانان محبت از بهر قوم غنچه  
 با تمام محبت زبان بر کشتی  
 صکه من حق یکی هستیم از آنکس  
 صکه اهلش با یکی نمود و خدای  
 صکه من بکنن انتم انزان بیچین  
 من از آن کس انتم که فرمود حق  
 که در این کس از بیست کس  
 من انتم











هر غمیه هست بکیتی ز بابت تا مفاکوت  
 منظم است اینرا و کار آسمان زمین  
 زبان ناطقه است اگر چه تا به ابد  
 هوای مدحت او بود بر سرم اما  
 غم مصیبتش از مدح شد عنان کیم  
 شنای او هر با تم ستایشش هر غم  
 مثال نتر و خورشید قطره دریا است  
 بدشت کرب بلا کیم از کدام غمش  
 چکوم آه از اندم که خیل همچو سیل  
 ز جو کینه پس که نرند آتش کین  
 ز تاب شعله آتش بر بیج و تاب شدند  
 شد آن علیل چنان از غم مغم اندام  
 بالای کرب بالاس کشید با هر درد  
 ز دست ظلم و ستم هر چه در نهاد و  
 نیر ز غمش پایش عقل پی نبرد  
 قد کش او الف ارفاق تم شد و طست  
 ز جو بر دشمن غدا و از تجلی دست  
 شهادت که مر نیست در صحیفه غم  
 ولی شنای من اندر جو جلال تو  
 چونام من ز فامام من نهار بگفت  
 کیم بمهر وفا چون شست رست قضا  
 اگر ز بوسه الفاظ شعر من عاری  
 نیست

بخوان نعمت او ریزه خوار عمر نوال  
 مرتبست انرا و نتر و هفته مه و سال  
 بدیع او بسیارید سخن چو در لال  
 فسر طبع مرا ماتش در اول فال  
 فکند محنتش اندر جو من ز نوال  
 مدیح او هر اندوه و وصف و ملامت  
 بلا و محنت او را ز من بهر چه مثال  
 غم عیال گرفتار یا غم اطفال  
 و آن شد از پرتا و ارجشان باشجا  
 باشیانه آن طایران سوخته بال  
 چو مرغ سوخته پر یا که تیر خورده غزال  
 که هست جو ز میانش زبان ناطقه کال  
 که گوهرها نتوان گشت زیر او حال  
 بپا او غل و از پای ختران خلیج اول  
 چو پایش ابله در است پا و هم و خیال  
 شد از تطاول نارا استاده بن چون وال  
 رخس چو بدن در خشنده قامتش چو هلال  
 بجز شنای تو که عیست فضل الاعمال  
 که کس شنای تو نتوان جز از تو متعال  
 وفاقی است ستایش گو محمد و آل  
 قدر بنا صیبه من نوشت حسن مال  
 چو ساره ایست که او خالی از خط و حال

عاشقان باشن در جو کس از کندن کجایان  
 هر دو عالم با بس چو او سو اند  
 از برای سوختن بر و نتر و نتر و کین  
 نتر ز نتر و نتر جانان نتر جانان  
 در غم چکان حکم و نتر و نتر و کین  
 خون نریند نتر تا نتر و نتر و کین  
 عاشقان باشن در جو کس از کندن کجایان  
 با و املک نتر و نتر و نتر و کین  
 نتر و نتر و نتر جانان نتر جانان  
 نتر و نتر و نتر و نتر و نتر و کین  
 اینچنان سلسله نتر و نتر و نتر و کین  
 دوستی نتر و نتر و نتر و نتر و کین

علم منقبت با حکوان  
 نتر و نتر و نتر و نتر و کین

در غدا که طعمش از او ناز بر عذرا کند  
 خوشی بپندد بالا تا سر در بالا کند  
 جذب جانان خاور را کل خار را بپسند  
 غیر خود هر چیز بپندد سر بسیر بپسند  
 شکرتهای برای خالق تنها کند  
 تاد و ناخود را بر پیش از یکتا کند  
 جافدای انشی کو کار مستثنی کند  
 و رقصا باشد صورت و حکم او امضا کند  
 عالمی ایجاد از نو بیک ایما کند  
 بوالبشر را دم او از علم الاسما کند  
 ابراهیم و ایش لانه حمل کند  
 ناظم نیست درین اعزم او انشا کند  
 رخسار رخسار موسی دل سینا کند  
 از ظهور یک تجلی خرم غشیا کند  
 گاه از همدستیش مویید و بیضا کند  
 و نیز عیسی که تواند مرده را حیا کند  
 هر مراد و مطلبی حاصل کار ترضی کند  
 خالک بود می بسیر بر موقوف خردا کند  
 جبرئیل خامه را بر کو که تا انشا کند  
 کنج زندان را فسیحان الذی اعلا کند  
 تا ابد نشو و نما در سایه اش بلوی کند  
 خود و جوادش بغداد را بطحا کند  
 ناز بر مومنین بر آن فخر بر عیسی کند

عاشق آن باشد که عشقش طعمش بر او  
 از بهت بالا بالا ایش کوفه شده صد بالا  
 از بالا هر کمر نپر هیزد که در راه طلب  
 عشق را نازم که چون میتانه اندر کشوری  
 کیت عاشق آنکه در زندان هر روز  
 شد پسند خواطرش تهائی زندان از آن  
 نیست در توحید استغنا بغیر از حق  
 کرد که در مقدر نیست به فرمان او  
 یک اشاره کرد عالم شو کبر عدم  
 بر جبین ابلیس او داغ ابلیسی نهاد  
 زاب انش نوح ابراهیم را بخشد بجا  
 حضرت موسی بن جعفر کافم جازم کرد  
 یارب این موسی چه موشا کفر یکجوره  
 نمیشکافد سینه سینا و قرآن زاره را  
 که عصا را بر کف موسی نماید از دها  
 یکدیگر می شد هر مشر تا یافت ایندم از مش  
 زان سبب با احوالنج شد لقب امر که او  
 هر که شد امر و زجر ابلیس از این در بخت  
 مطلعی کردید طالع بازم از عرش خیال  
 همچو اجدد سیر قوسین او ادنی کند  
 قامت موزون او سر ز باغ فایستقم  
 هر کجا او را مکان اینجا شکر لاکان  
 هست این موسی چه موسی که هر کس موسی

سید قرآن لقبین کبریا  
 آنکه نام از او و ابیضا او  
 هلالی خود از لیلی و انمه و اللیل  
 کوشم حامیم ابو قحصر از کبریا  
 ستان بیا در شان او شایع کبریا  
 خواست حکم خردا بر روی از ابریا  
 قطب عالم کعبه بین قله اهل زمین  
 طوف بر کرد عرشین سبب انقضه  
 چون که بریم شیو و مقلوبه  
 باید او هم اوستان و شیوه الیا کند  
 خواست تا اسطوار باشد این سبب  
 در هر جبهه کی تواند حکم بر تو کند

ظلم هر شئی که فرعون شد از انهم منفعلی  
 بهر او سزاگین شاهن قتل انمظلوم را  
 هست در عالم مسلم هر که زندک عالم است  
 در دظلم و ظلمت هر و ن ظالمین که او  
 در دظلم انکینت اما کشت و شش تر چراغ  
 کرده مدح نشا اما وفائی که توان  
 باید ایزد و وصف خود را بخونند از بهر ما  
 انکه مشوی ستمنا ترا میدهد بیس القاد

شاید باین موسی که فرعون کرد بر موسی کند  
 ملتزم شد پشاعت بر شقی اشقا کند  
 خالک عالم بر برینیا و ماینها کند  
 خواست خاموشی را غرغ دوده زهر کند  
 نور حق را در بگر میسوان اطفاکند  
 کس شایستیج اسم ربان الاعلی کند  
 کس نباید قصه از الله الا الله کند  
 انکه ما و در دستا ترا جنتا ما و کند

**مدح و امتحان حضرت علی بن ابی طالب**

ای خاک طوس چشم مرا تو تیا توئی  
 در این عبادت مسیح تو ای خاک مشک بیز  
 ای خاک طوس چون تو مقام رضا شد  
 ای خاک طوس در دلم را توئی علاج  
 ای رض طوس خاک تو کو کرد احمد  
 ای خاک طوس سیرت این کین از شرف  
 شاهنشاهی که خیل ملایک بدرکش  
 شاهنشاهی که سلسله انبیا تمام  
 شاهان بران خامه بمدح تو قاهر  
 ایدست کرد کار که چون جد تاجدار  
 ایدشتی نجات ندانم تو را صفات  
 جبریل طبع باز ز عرش خیال من  
 ای آنکه در طریق هذارهنا توئی  
 که خوانمت خدا نه خدائی و نه خدا

ما یم در در مندر و سراسر و توئی  
 یا آنکه بت بهشت که در الشفا توئی  
 بر تر هزار پاییز ز عرش علا توئی  
 بر درها طیب بغها در و توئی  
 قلب وجود ما هر را کیمیا تو شعب  
 مهد ما و شهد پاک رضا توئی  
 دایم بر بند سجده که سجد ما توئی  
 گویند شای فدا ی تو پو و مقتدا توئی  
 لیک اینقدر برین است که دست خدا توئی  
 در عقدها مشکله مشکل کشا توئی  
 دام بر بحر علم خدا نا خدا توئی  
 او دره مطالعی که از ان مدعا توئی  
 بر جین واسر هبیر و میره خدا توئی  
 چندان نمود در تو تجلی که ها توئی

هم مظهر خدای تو هم مظهر خدای تو  
 ای نیکو حلال و حال خدای تو ای نیکو حلال و حال خدای تو  
 ناچار حق انعت صبر بشنای انکه تو صبر بشنای  
 مصدر تو کرمه قال ثنا تو ای مصدر تو کرمه قال ثنا تو ای  
 تو ای چون حدیث و جو تو با جاده  
 بر خلق ابتدا توئی و منتهای توفیق  
 حکیم حکمتک است که کم قلم صلاه  
 کن بر رضای تو است تفضیل تو رضای تو  
 و اثنی بوجه خالق و کافی با ما خالق  
 قول الست و قائل قالوا بلی تو ای قول الست و قائل قالوا بلی تو ای  
 مشکو نور من سائر از جلیج  
 مصیبتش شجره ایلا تو ای مصیبتش شجره ایلا تو ای







بجست تا که سرگرم از تو لا و تیرا شد  
 که در شهر خرابت ساکتند از تو ایستاد  
 بطشت از خلق با بیخه احسا و امعا  
 خدا صفا غریب بر صفا و عرش اعلا شد  
 که افلاک ویران شد نه عالم زیر بالا

عدویت با سرگردون چه کوی اندر  
 دم سوخت بحال انشه مظلوم بی باور  
 ز جوی کینه ما مودت لشر بریزند از خون  
 ملایان سر بر کرده مستغول عزادار  
 خداوند جهان گشتند اما زین عجب نام

منه غمخیزان نه بگویم  
 و نه بگویم تو کوردم تا که  
 بستم و بصل و کسب الی  
 بجان سبک کردم بوی  
 و نظم ایلام سر هر  
 و تو که هر شکست  
 از تو صلح تنای ال  
 شطونها و جلد بر  
 لای نام هشتمین  
 حقیقت با تشنه  
 این نزارین وفادار  
 جان خندان  
 شکوه آنکه  
 این غمهای

**انجف اشرف اقصیه**

بوسه زین خاله انسا ما ای جزو انسا  
 نیز جین را بر زمین باذل ضعف افتاد  
 هم تعیت هم سلام اما هر اندر هزار  
 ای که عشقت برده از جلا و دم صبر قران  
 در ای غم خون دل یا بدرهی جای حقا  
 میخند بر پیشم از نظاره کل نوک خار  
 کان نهال اخر جنا و جوس انار بیار  
 دیگر او را صد مسیحا ناوسه بر و کاو  
 زلزلش دل و فند بر کند کرد و شرار  
 کشته ام اما جویکان قدر لیل و نهال  
 بر کاشی را چه با قدر و اعتبار  
 می نشاید کرد بار فیلر بر پیشه بار  
 ای و صد ایوب یعقوب از شما مید  
 که غم هر یک و دل چون کاله دارم داغدار  
 چون شو از من نهانی کشفه نظر انظار  
 یکد خرم نمائند در تمام سرش کار  
 شسته ام قید را بر بسته ام بوزلف یار

ای صبا سو خراش از انجف میکن گذار  
 پس بران خاله مقدس سجده کن با صد  
 نزد اسلطان خویله از وفای عرضه کن  
 بعد تبلیغ تحیات سلام آنکه بکوی  
 نه بجهت چیست تقصیر و گناهم کایچین  
 بر سر جانم زنده باد بهاری نیشتر  
 من نشانیدم نهال دوستی غافل از این  
 از تقاضای لیلی و میر همچون دست  
 آنچه بر من فتنه اند و مرا حکایت کردم  
 تیر انداز قضا را شد دل جانم هدا  
 نیشتم من کو که هم در طریق تند باد  
 من ایوب نه در یعقوبم که بار غم کشم  
 آنچه من دیدم کجا ایوب کی یعقوب دید  
 شانه زه فرزند از من ز چون کبر که تر  
 کشفه بر نبود از ایوب یعقوب از وفا  
 که غم ما را به عالم سر بر قسمت کنند  
 پس که تنگت تنگ از چشم سوزن تنگ



حیف باشد یا ز ما باشد رضا ما نادره  
 دارم امید آنکه نپسندم این عارض  
 یا خطائی فیه باشد یا خلافتی در سخن  
 انزوی میخوام نگاه لفظ در هر لحظه  
 چشم امید انزوی دارم آنکه بشاری مرا  
 بشه در قرآن از کویت مرا تا آنکه من  
 ای که از خلق کویت هشت جنت یکسوم  
 چون دانه پایش قدر تو زان گویم که هست  
 لاوالا خدا داند که شرط اعظمی  
 آفرین ای باعث هستی که هستی آفرین  
 مهر کرد و فریها با مهر رویت شد قرین  
 یک اشارت انزوی کرد ایجاد شیرین  
 هم تو خلافت و هم رزاق در این معجزه  
 طوس شد از مقدمت رشک گلستان  
 زائران کوی تو هر یک شفیع محشر  
 چون ندانم وصف انزوی نام مدح کرد  
 عرض حاجت بود مقصودم نه شعر شاعر  
 حق ذات اقدس که شاعری افتاد ام  
 مطلبم اگر بر اعراف و مرابری کنی  
 ای که از سر خمیر بزمین هستی خبیر  
 ای فانی کار ایاز است بگویم غرض  
 بعد عرضم عرضم دارم سید عالی نسب  
 ای غبار خال کویت کحل چشم حور عین

نارضا مندا انزوی رضای دوستی نکست و  
 چشم قلم آنکه بکشتی کوه زمین بسته کار  
 چشم اغماض انزوی تو دارم ای امین را بر دار  
 بر من مسکین نانی خاصه وقت اختصار  
 در شمار بوستان خویش در سر در شیشه  
 بعضی اجیرا ادا سازم بتکرار المزار  
 وی که از قهر الیمت هفته وزخ یکشمار  
 عرش کرسی طفیلت تا قیامت پایدار  
 ترا آنکه از انزوی تو بد تو یعنی هشتاد  
 میکند از هستی ذات برهسته افتخار  
 تا گرفت این روشنی از مهر تو مستعجاب  
 تا که دیدند اشکارا خصر کرد او شکار  
 که چه خالقی در ذاتی کار کرد کار  
 شد خراسان از وجود تو در دار القرار  
 چاکران در کعبه هر یک قسیم خلد و نار  
 لاجرم در مدح کردم اختصار و اقتصار  
 چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطراب  
 بسکه بومین تنگ بگرفته آنچه کج مدعا  
 شاید از تو رخک طبع شود بلبیل هزار  
 آنکه مطلبم آنکه میدانم نمی خواهم بر سر  
 سرخ کلاید بیایع و مسیز کرد و نوبه  
 چشم دارم که شنای چشم کرد کامکار  
 این غبار از چشمهایش فرج نیازان غبار

ای منبر حق و ای معبود کرم  
 باد اسلام حق جناب تو و مبدع  
 در زمین بقدر رحمت حق هر دو سلام  
 بر حضرت مقادیرش ای قائم الامم  
 کجا بر تو عجز نور و جودت عین نیاب  
 بیافا تو وجود مرا ساز منو محکم  
 یا بنم و کن عطا صلوات شعریه با  
 یا بنم و کن بدقت اشعار من قلم  
 انزوی کرم منتها کجبل تو  
 یا بنم و کن بدین منبای تو منضم

یا بخت سفر نکشید مهر قدم  
 یا جان بی سزا تو باو هم از عدم  
 اتم علی نعمات ای سابع السم  
 باسد بجز تو یک قلند ز بس  
 ان اطفای عوض که بود لازم کرد  
 لادرجاب کو عیش ایشاه بانعه  
 و بر دیر که او سرم ای قبیله اهم  
 این مهر بود که آدلم این دل کجا برم  
 کلا از جودت ای مهر شاهانور خدام  
 به هم و نا امید شد با هزار غم

انقره کو نمر قصد نو کرده ز راه دور  
 همی مگر که صرف نمودم بعشوق تو  
 اینها اگر چه جبارند بس وجودت  
 کفر المثل بر این عالم نیست  
 کرم که من در مداح شاه ولی شد  
 کمر پرستد کسی که تو را در بیان  
 که از دلم بر این باحالت بریش  
 که بر کم دل از تو بودیم از تو چه  
 حاشا لطفت ای همه عالم تو را علاه  
 که بزرگ امید تو امید وار تو

بیاد کار چو این نغمه  
 بکار دیرم تا کار دل شود آسان  
 کز آن کی بودت این سخن بوی این  
 بجا طفل دل عشقم از تو  
 نغمه بود در شب افکار  
 نمود او را این اختیار کرد  
 زنده میبود بنزد کشته در پیش  
 شد از آفتاب جانش بهم شب طالع  
 زانو او هم از آن کاف من  
 خونی خونی با او حسن آینه چون  
 رضوان

منقبتت است حسبت الزمان ما عا تجل الله وجهه

مفاد شوق و اندلزد زمین زمان  
 چه با پادشاه ختر در زیر خال نهان  
 فتانند بال ملک مناس سوده بر کجا  
 گرفت بیز بر بخت اینوس مکان  
 چه رفت از سرخ ایام ز غری یوقاب  
 غریب نیست اگر خوانش شب هجران  
 شجی بعینه چو پنجم دلبران فتان  
 ز ناشات زمان در طواقر حدشان  
 خریدم بودم در کنج بیکی نالان  
 بجز خیال حلیم نبود دل و جان  
 نکردم دل من جز خیال و خلیان  
 بتعل با پر و کرم در آتش پنهان

تو خور چیر ز اندر تقاب پنهک  
 کشود لیسو بر پهر رخت شایع  
 نمومر لافلت جانیه در زبر  
 مکتوکفتی با صد کوشه با نومی  
 دماغ دهرت شد افتد از زرد سودا  
 بر تری که هر افاق همی بر خراب  
 شوی بعینه چون بنت عاشقان تیره  
 بری خویش فرو بسته در دران شبان  
 نشسته بودم با بخت خویشتن در  
 رفیق بگریم نبود در خاطر  
 نبود در صر من حر هو او شوری  
 نوتم از پر تحبیب سحر خضار

زنده میبود بنزد کشته در پیش  
 شد از آفتاب جانش بهم شب طالع  
 زانو او هم از آن کاف من  
 خونی خونی با او حسن آینه چون  
 رضوان



اسد بدامن جگر جل بود پنهان  
 که تا شدند عنان بر عنان بیگم توان  
 چنانکه تفرقه بر روز شب هم نتوان  
 به نیم محطه نمایند طی تمام زمان  
 شوند خلاق چنانچه هر یک چه صد لقمه  
 کنند بدایره مرکز احاطه دایره سنا  
 بهر گناه شود عذر خواه صد غمزان  
 نمید بکالتش قیاس و هم حکمان  
 شو چنانچه از زمین مقدس چه غنا  
 بهمد عدالت کرد در زمانه امن چنان  
 بکله کرد شود پاس پایهای شبنا  
 بهر فریاد بر آید از آن صد اذان  
 شود ز عجز او چو بختک شبنان  
 جدا شو چو شب قمر کفر از ایمان  
 ز ناشکیب آمد بر صبر و تاب و توان  
 رسیده عمر بی پایان و هجره پایان  
 که تا خلاص توان شد مکر از این طوفان  
 مکر که جود وصل توام رهاند از آن  
 ز قسط و عدل بکن اینجهای پیر جوان  
 کرت نه بنده حکمند و تابع فرمان  
 بکیر ترا هر اسم داد دوده عدنان  
 قلم صفت سرا و بر این تیغ شوق کمان  
 که در بر بند بدایه و کوه اندر کان

نهیب تویش اگر در برسد بکوش فلان  
 اگر با بلق لیل و نهار اشاره کند  
 فرزند کوش بکوش از نهیب سطواتی  
 بهر و ماه کند امر اگر بهت سیر  
 اگر که زمره از علم او بخلاق رسد  
 اگر زود خلقش مدد بنقطه رسد  
 اگر ز چهره عفوش نقاب بر خیزد  
 ز وصف قدر جلالتش زبان ناطقه کمال  
 خوش از زمان که در آید بر زمین غیب  
 ز جوهر ظلم و تعدی چنانچه شو مطالع  
 که اشیا نه کبوتر کند بچنگل با سر  
 نفاق کفر با ایمان بدل شو که اگر  
 بچو خشک بیند چه اول و ثانی  
 که دست عهد در اعتقاد مستثمنند  
 شاهایان تو سوگند شود دیدارت  
 نه ز هر چه بر آید نه عمر میماند  
 بقدر صبر توام عمر نوح میباید  
 بهمد هجر تو باران فتنه می بارد  
 جهان پیر پر از ظلم و جور شد آخر  
 بهر بیچ دست قضا ویر بند پای قدر  
 بر دست خدای راستین ایشان  
 هر آنکه که نباشد بنقط فرمانت  
 بی ثنای تو اشعار من بدان ماند

چنانکه نماید ششم که اولیایان  
 شکر بنقطه بنکال زمره بر کمر  
 ولایت طبل باید که در دست است  
 بعد از آن در داستان کوه افغان  
 بود بملج و ثنای تو ذات من  
 که تمام زاده بعشق تو میر از داستان  
 اگر چه با بقی مملج تو نیست اشعار  
 و کوه چاره جز این نبود در داستان  
 صفای مصطفی و عا که برین زان که است  
 بعد از تو نه بوده است قدر مصطفی  
 شرح او نشد افزون مقام مصطفی  
 و چون بگذرد ز خستایی و سزای نشان  
 من زمانه













بی وفای حسین انقدر رخش روی پام  
 ترا بود که برین بدستی افتخار کند  
 باستان تو سوگند کاستان تو  
 اساس قصر جلال تو بسکه هست رفیع  
 شهاب مدح و ثنای تو طایر طبعم  
 مرا چون مدح و تناد رخو جلال تو نیست  
 ولی بهدج تو چون ذات من بود مجبور  
 چنانکه از پی عجز دید مطلق دیگر  
 سمند کین چو بتازی بر زیم حیدر و اسیر  
 تو مظهری اسد الله را بعرضه جنات  
 تو شبلی شیر خدائی ز صولت کرکان  
 تو را قضا و قدر هر دو چاکران قدیم  
 قضا بحکم تو هر سوگند کمان دارم  
 بدشت کین چو بتازی سمند کینه زخم  
 زیر کشان دلاور ز فارسان دلیر  
 سخنوران جهان قصه شجاعت تو  
 مرا چه حد که بوصف تو خود سخن دانم  
 سبند طبع بدهت چنانکه کند جوان  
 وفا هم من خواهم ز لطف بشماری  
 تو و حمایت من بالغد و الاصال

که هر دو دست بر وقت نرم و دست از کار  
 چو اتوا اعداء همدست به عین بیگانه  
 ز عرش بر تو و بالای تو است چندین  
 جز این دشمن توان بود دیگری  
 چو مرغ کیست که از جگر تو کند منقار  
 پس از نماز شاه بسنایم استغفار  
 از این قبیل سخن سر از زلف ناچهار  
 زبان چو سعله تیغ تو گشت انشاید  
 زمین بچرخ برین بر شو بسان غیا  
 بی چو مرعب عمر وقت بود کینه شکار  
 برو سر زیم چو سر بهر همی کنند فرار  
 یکی سران زمین و یکی سران زمین  
 قدر بتیر بچشم عدو زیند مسمار  
 قدر لعل سمندت بجای خضم شراد  
 تو را بعرضه میدان چه چهره هزار  
 بگفته اند ز گفتند عشق از اعشای  
 که پای عقل بود لذلک اندرین مضام  
 بیاده است در این عرصه هر در سوار  
 مرا بساک غلامان خود بر ز شام  
 من فدای تو و العشیه و الا بکار

با هر حال گفت سوزانست  
 ساند از کتاب که بر بخشک و تو زین  
 از کوی چاک و زین کوی که بر بخشک و تو زین  
 باشد مگو که چو سعادت در بزم  
 شاهین زین سخن بخت ها چون نشان  
 بک نشانه ز جام بخت است  
 ای که که اهل نظر نیست در هر کج  
 باید که حلقه بر ز اهل نظر  
 آه تیر باید ز کمر شاه که از کمر  
 هر که در بسان لعل ز خشنود تا بساک  
 و این کتاب طبعه شکر و تو زین

ایضا در منقبت و سینه شاه است این افضل العباد علیهم السلام

عتاق و در بر صف خوف خطر زید  
 کاهو قدم بجاور که با ختر زیند

طبع بهر توانه نوای دگر نرید  
 کاهو هوای ملک عراقش که می حجاز